

به زبان مادری گریه می‌کنیم اولین کتابی است که از اسپانیایی ترجمه کرده‌ام. شاید به همین دلیل در تمام مسیر ترجمه‌اش حس نوسان میان زبان‌های آشنا و زبانی کمابیش غریبه‌تر، بیشتر از آنچه در فرایند ترجمه‌های گذشته‌ام تجربه کرده بودم، همراهم بود. به روال معمول، می‌خواستم یادداشتی درباره‌ی این کتاب و این ترجمه بنویسم و در یادداشت‌م از این حسِ نوسان میان چند زبان بگویم. راستش چیزهایی هم در ذهنم آماده کرده بودم اما حین جست‌وجوهای مقدماتی به این جستار از فابیو مورالیتهو برخوردی که تقریباً هر چیزی را می‌خواستم بگویم، گفته بود. پس چه بهتر؟ مترجم کنار می‌کشد و نویسنده حرف می‌زند.
مترجم.

به جای مقدمه: نوشتن در خانه‌ی دیگران

چهار سال پیش می‌خواستم کتاب شعری منتشر کنم که در شعری از آن گفته بودم «به زبانی می‌نویسم / که یادش گرفته‌ام / پس ناگزیرم از بیدار شدن / به هنگامی که دیگران خواب‌اند.» چند سطر پایین‌تر در همان شعر باز همین فکر را با کلمه‌هایی دیگر تکرار کرده بودم: «پیش از سپیده می‌نویسم / ساعتی که شاید فقط منم که بیدارم / و می‌توانم اشتباه کنم / به زبانی که یادش گرفته‌ام.»

ویراستارم تلفن کرد تا پرسد عبارت «به زبانی که یادش گرفته‌ام» به حرفم چه ربطی دارد. گفت ما همه‌ی زبان‌ها را یاد می‌گیریم، از جمله زبان مادری مان را. نمی‌دانستم چه بگویم. یک لحظه به نظرم رسید حرفش درست است و آدمی زاد زبان مادری خودش را هم یاد می‌گیرد. اما چیزی ته دلم می‌گفت بی‌دلیل نیست که این عبارت

در شعرم آمده. بله، نمی‌شود انکار کرد که آدمی زاد زبان مادری خودش را هم یاد می‌گیرد اما شیوه‌ی یادگیری زبان مادری با شیوه‌ی یادگیری زبان‌های دیگر کاملاً فرق دارد. اولین تفاوتش این است که ما، همزمان با یادگیری زبان مادری، خود پدیده‌ی «زبان» را هم کشف می‌کنیم و این کشف بی‌همتا - کشف ناب‌ترین شکل شهود در زندگی بشر - فقط یک بار اتفاق می‌افتد. یادگیری زبان‌های دیگر ناگزیر بعد از یادگیری زبان اول، زبان بنیادین، رخ می‌دهد. زبان‌های دیگر، حتی اگر در سنین پایین یادشان بگیریم، زیرسایه‌ی زبان اول زاده می‌شوند و همیشه کمابیش زیر دستش می‌مانند چون ما آن‌ها را «بعد» از کشف خود زبان یاد گرفته‌ایم.

آیا ما واقعاً حرف زدن را یاد می‌گیریم؟ در معنای دقیق کلمه، بله. درست همان‌طور که یاد می‌گیریم روی دو پا بایستیم و راه برویم. اما من هرگز ننشیده‌ام مادری بگویند فرزندش دارد راه رفتن را یاد می‌گیرد. مادرها می‌گویند «کم‌کم دارد راه می‌افتد» یا - بیشتر از آن - «دیگر راه افتاده»، حتی اگر بچه هنوز احتیاج داشته باشد به چیزی تکیه کند. به نظر مادر، همین که بچه اش سعی می‌کند روی دو پا بایستد یعنی دیگر راه افتاده. مهم هم نیست چند روز یا چند هفته طول می‌کشد تا بچه واقعاً بتواند راه برود. زبان هم همین‌طور است. مادرها نمی‌گویند بچه «دارد یاد می‌گیرد» حرف بزند؛ می‌گویند بچه «به حرف افتاده» یا - بیشتر از آن - «زبان باز کرده»، حتی اگر فقط دو کلمه حرف زده باشد. با این حساب، بر اساس خرد مادرانه ما بعد از گذراندن مقطع خاصی از فرایند رشد «زبان باز می‌کنیم» و این‌طور نیست که زبان مادری را «یاد بگیریم».

پس آن سطر شعر من چندان هم نادرست نبود. من می‌توانم بگویم به زبانی می‌نویسم که یاد گرفته‌ام، نه به زبانی که با آن «زبان باز کرده‌ام» و کسی آن را به من نداده است. من به زبانی می‌نویسم که در پانزده سالگی یاد گرفته‌ام، که به نظر بعضی [برای یادگیری زبان] زود است و به نظر بعضی هم دیر. وقتی کسی می‌پرسد، همیشه جواب می‌دهم که در مورد زبان اسپانیایی حس چیز است شبیه حس رسیدن به آخرین قطار، آن هم قطاری که داشته راه می‌افتاده و به ناچار دنبالش دویده‌ام تا جا نمانم. شاید هم اشتباه می‌کنم و قطار در واقع بدون من رفته است.

این شک راحت نمی‌گذارد و شاید اساس و بنیان بیشتری حتی همه‌ی آنچه می‌نویسم باشد. همین جمله‌ی «این شک راحت نمی‌گذارد» که حالا نوشتم به تردیدم انداخت؛ مطمئن نبودم که باید بنویسم «راحت نمی‌گذارد» یا «راحت نمی‌گذارد». در این جمله جای درست ضمیر «م» مسئله‌ای مربوط به دستور زبان نیست چون به لحاظ دستوری هر دو شکل جمله درست است. این جا حس یکی بودن با زبان مطرح است، روان و سلیس بودن، میل به ذوب شدن کامل در زبان اسپانیایی.

به خودم می‌گویم شاید هرکسی که می‌نویسد با چنین دوره‌ای‌هایی مواجه می‌شود؛ شاید همه‌ی ما که می‌نویسیم زبان مادری دیگری داریم و اصلاً می‌نویسیم تا سرزخمی را که از زبان جدامان می‌کند، ببندیم و آنچه را که غریبه و بیگانه به نظرمان می‌رسد دوباره چون زبان مادری، چون واقعیت، بازباییم. از خودم می‌پرسم آیا ریشه داشتن در زبانی بیگانه - مثل مورد من - تأثیری

بر توانایی ما در نوشتن دارد؛ آیا توان نوشتن را در ما بیشتر می‌کند یا فرضاً، برعکس، نوشتن را به نوعی محال می‌کند؟ جور دیگری بگویم: کسی که به زبانی غیر از زبان مادری اش می‌نویسد به سبب ورود نسبتاً دیر هنگام به وادی زبان نوشته‌هایش با دشواری‌های بیانی دست و پنجه نرم می‌کند و هر سردرگمی و دودلی مربوط به سبک را به ریشه نداشتنش در زبان متن و خونگرفتیش با آن نسبت می‌دهد. آیا چنین کسی نوعی اضطراب و تب و تاب را تجربه می‌کند که کسانی که به زبان مادری شان می‌نویسند و هرگز درباهی میزان آشنایی شان با این زبان دچار شک و تردید نشده‌اند، باید به شیوه‌هایی دیگر تجربه اش کنند؟

در هر صورت، نوشتن به زبانی دیگر عملی است که تقریباً همیشه پیش از آن با نوعی لکنت دست به‌گریبانی؛ لکنتی که نشانه‌ی ترس است: می‌ترسی آن طرف خط پا بگذاری و چیزی عزیز را از دست بدهی، مخصوصاً کودکی‌ات را. نویسندگانی که به زبانی غیر از زبان مادری اش می‌نویسد وضعیت خاصی را تجربه می‌کند. ناچار است آنچه از دست داده را به زبانی باز یابد که با تجربه‌ی خودش از سال‌های درهم‌آمیختگی شدید زبان و اشیا بیگانه است. در نتیجه نویسندگانی که از زبانی به زبان دیگر کوچ کرده احساس می‌کند شیوه‌ای که برای بازآفرینی گذشته‌اش انتخاب کرده تصویری ناآشنا می‌آفریند، گویی که این گذشته را کسی دیگر زیسته، نه خود او. حالا آن ثبات و سکونی را هم که عمل نوشتن به خاطر می‌دهد به این‌ها اضافه کنید. هر چیزی که می‌نویسیم - خواه شعر و داستان و خواه خاطره‌نویسی ساده - با دستکاری قصه‌ی واقع‌ای در گذشته‌ی

ما مقرر می‌کند که آن قصه چنان که نوشته‌مان به تصویرش کشیده ماندگار شود. از آن به بعد، هر بار که سراغ خاطره‌ی آن مقطع زندگی‌مان برویم، به واسطه‌ی کلمه‌هایی که واقعه را با آن‌ها خلاصه کرده‌ایم به تصویری تغییر یافته می‌رسیم. اگر این تغییر به زبانی غیر از زبان مادری رخ بدهد وزن بیشتری پیدا می‌کند چون واژه‌ها در این حالت از دو غربال می‌گذرند: غربال خود نوشتن که واقعه را در قالب صلب داستان می‌گنجاند، و غربال زبان دوم که واقعه را در قاب کلمه‌ها و قواعدی می‌نشانند که برای جهان کلامی اصلی‌اش بیگانه‌اند. به همین سبب هیچ‌کس به اندازه‌ی نویسنده‌ای که ریشه در زبانی دیگر دارد به حرص و ولع سیری ناپذیر ذاتی نوشتن واقف نیست. چنین نویسنده‌ای با آزمودن توان روایت اول شخص برای کالبدشکافی تجربه‌ی زیسته و بازآفرینی‌اش از صفر، به شناختی از سبک دست می‌یابد که اساساً بسیار عمیق‌تر از شناخت نویسنده‌گانی است که به زبان مادری‌شان می‌نویسند.

نویسنده‌ای که از زبانی به زبان دیگر کوچ کرده در زبان میزبان دنبال زبانی از آن خود می‌گردد؛ زبانی که - به شکلی نمادین - او را به طبعی بودن زبان مادری، زبان بی‌لهجه، بازگرداند. بنابراین در نظر چنین نویسنده‌ای «سبک» همه چیز است. البته برای نویسنده‌ای که به زبان مادری‌اش می‌نویسد هم مسئله‌ی سبک به رنگ و ریشه مربوط می‌شود. اگر این‌طور نباشد، اصلاً نویسنده نیست. چون نویسنده صرفاً کسی نیست که می‌نویسد؛ کسی است که نوشتن برایش تنها شکل هویت شده است. با این حساب نویسنده‌ای که به زبان مادری‌اش می‌نویسد، می‌تواند به نویسنده‌ای که از زبانی به زبان

دیگر کوچ کرده چنین بگوید: چیزی که تورا متمایز می‌کند نوشتن به زبانی دیگر نیست، بلکه نویسنده بودن است، و وجه تمایز همه‌ی ما نویسندگان همین است که خود را نه به زبان خود، که به زبان دیگران بیان می‌کنیم!

نویسنده‌ی خائن^۱

شش ساله بودم که عاشق هم‌کلاسی‌ام شدم. می‌شد عاشق یک دختر بشوم اما در مدرسه‌ی ما دخترها و پسرها از هم جدا بودند. بنابراین عاشق تنها دختر دوروبرم شدم. یعنی عاشق ماسیموپ شدم؛ پسرک خجالتی و ریزه‌میزه‌ای که با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. اولین روز مدرسه بود، زنگ تفریح. ماسیموپیشم آمد و از من خواست بند کفشش را ببندم. میان آن همه بچه که فریاد می‌زدند و دور حیاط می‌دویدند، درمانده به نظر می‌رسید. زیبایی و شکنندگی‌اش دلم را برد. گفتم «شبهه دخترهایی.» فقط لبخند زد، شاید چون عادت داشت چنین حرف‌هایی بشنود.

زنگ تفریح تمام شد و برگشتیم سر کلاس. صندلی ماسیمودو

۱. در متن اصلی، به ایتالیایی: Scrittore traditore. (همه‌ی پانویس‌های توضیحی این کتاب از مترجم‌اند.)

ردیف با صندلی من فاصله داشت. اما حتی یک بار هم بزرگشت که نگاهم کند. فکر کردم لابد فراموشم کرده. موقع روخوانی هر کدام مان باید تکه‌ای از قصه‌ی کتاب را با صدای بلند می‌خواندیم. چند نفر از بچه‌ها روخوانی کردند و بعد معلم به ماسیمو اشاره کرد. ماسیمو انگشتش را گذاشت سر خط و اولین کلمه را خواند. در واقع تته‌پته کرد. سراغ کلمه‌ی دوم که رفت، باز گیر کرد. و کلمه‌ی بعدی هم همین‌طور. آن قدر بد می‌خواند که نتوانست جمله را تمام کند. کاسه‌ی صبر معلم لبریز شد و به یکی دیگر از بچه‌ها گفت بقیه‌اش را بخواند. حقیقت غم‌انگیز را قبول کردم: ماسیمو پ گرچه ظاهری شبیه فرشته‌ها داشت، یک الاغ تمام‌عیار بود.

بعد نوبت من شد. نمی‌دانم چه شد که تصمیم گرفتم بدتر از ماسیمو بخوانم. لابد فکر می‌کردم اگر چنین کاری کنم آدم بهتری می‌شوم. اگر بزرگه‌هایی سرنوشت‌ساز در کودکی وجود داشته باشند آن لحظه قطعاً یکی از آنها بود. چون همان اولین تپق عمدی‌ام موقع خواندن جمله‌ی اول کافی بود تا بفهمم نمی‌توانم باقی کلمه‌ها را هم اشتباه بخوانم. بی‌خیال شدم و بقیه‌ی قصه را چنان روان خواندم که از قیافه‌ی معلم مشخص بود تحسینم می‌کند.

معلم گفت «آفرین، خوب خواندی» و به گمانم همان وقت فهمیدم سرنوشت حرفه‌ای من این است که کتاب بنویسم؛ تقریباً درست همان لحظه که طعم خیانت کردن را چشیدم. همیشه فکر کرده‌ام که این دو - نوشتن و خیانت - رابطه‌ای تنگاتنگ دارند.

دزدی

سیزده ساله که بودم از پدر و مادرم پول کش می‌رفتم. هرروز آن قدر سکه می‌دزدیدم که بتوانم بروم سینما. همیشه‌ی خدا هم تنها می‌رفتم. می‌خواستم از خفقان خانه فرار کنم.

معمولاً مشتری اولین سانس عصر بودم؛ وقتی سینما تقریباً خالی بود. حتی یک فیلم، یک عنوان یا یک صحنه از آنچه از جلوی چشمم می‌گذشت به یادم نمانده. فکر می‌کنم حس دزد بودن نمی‌گذاشت از فیلم لذت ببرم. سعی می‌کردم چشمم به چشم بلیت فروش نیفتد. مطمئن بودم حدس می‌زند پول بلیت را از کجا آورده‌ام.

آن وقت‌ها تقریباً هیچ دوستی نداشتم. وضع درس و مشقم تعریفی نداشت و سینما تنها پناهگاهم بود. همیشه موقع چُرَت کوتاه بعد از ناهار پدر و مادرم سراغ جیب‌شان می‌رفتم. وقتی توی جیب کت

پدرم یا کیف مادرم دنبال پول می‌گشتم دستم می‌لرزید. انگشتم که سکه‌ها را لمس می‌کرد حواسم بود فقط آن قدری بردارم که برای خرید بلیت لازم داشتم. نه حتی یک سکه بیشتر.

نمی‌دانم آن دله‌دزدی‌ها چه پیامدهایی در زندگی‌ام داشتند. از خودم می‌پرسم یعنی ممکن است برگرایش ادبی‌ام تأثیر گذاشته باشند. شاید نوشتنم یک جورهایی دنباله‌ی دزدی‌هایم باشد، چون همان دله‌دزدی‌ها بودند که - علاوه بر حس شرم و پشیمانی - نوعی میل به خودکاوای هم در من به وجود آوردند؛ میلی که باعث شد بعدها یک خروار کتاب بخوانم و خودم هم چند کتاب بنویسم. به خاطر همین از دله‌دزدی‌هایم پشیمان نیستم. حتی فکر می‌کنم در کارگاه‌های ادبی باید دله‌دزدی هم یاد بدهند چون شورمندانه نوشتن در واقع یک جور دزدی است. کلمه‌هایی را که برای گفتن حرفت لازم داری از جیب زبان می‌دزدی. فقط همان کلمه‌ها را. نه حتی یک کلمه بیشتر.

سال‌های زیادی گذشته اما من هنوز هم صبح خیلی زود، وقتی همه خواب‌اند، بیدار می‌شوم تا بنویسم. انگار نوشتن کاری نیست که بشود آشکارا و در روشنایی روز انجامش داد. انگار کاری یواشکی است. من برای فرار از حس همیشگی خفقان، دنبال سکه‌های مناسب می‌گردم. اما دوستانم فقط سحرخیزی‌ام را می‌بینند و نظم و انضباطم را تحسین می‌کنند.